

«کبوترپرقچی»، یا شاهین بلندپرواز؟!

ابراهیم آوخ

وقتی که در سال ۱۳۶۳ اعلامیه سازمان فدائیان خلق ایران (اقلیت) را خواندم که در آن رفیق محمود محمودی (بابک) را خائن و «کبوتر پرقچی» نامیده بودند، بی اختیار به رفیقی که در کنارم بود گفتم: چه احمقانه! هر اتهامی به محمود ممکن بود مرا به فکر وادارد که ماجرا چیست؟ اما اتهام پلیسی، آن هم به محمود! این اتهام، تف سریالاست!

چیزی نپائید، که با فاجعه اسلحه کشیدن به روی هم‌زمان در ۴ بهمن در «گاپیلون» و رو شدن افتضاحات «کمیته خارج ازکشور اقلیت»، پرده از ماهیت اتهام زنده‌گان برداشته شد، و نشان دادند که چون محمود در چنگال‌شان نبود، او را به تیر اتهام زدند.

محمود را برای اولین بار در پائیز سال ۱۳۵۱ در زندان عادل آباد شیراز دیدم، ما را از زندان قصر آورده بودند. طولی نکشید که محمود و عده‌ای از بچه‌ها که قبل از ما از زندان قصر به زندان برازجان تبعید شده بودند، با تعطیل زندان برازجان به زندان عادل آباد آورده شدند. چهره تک تک آن‌ها را هنوز به یاد دارم زیرا هرکدام از آن‌ها ویژگی‌هایی داشتند بیاد ماندنی! از رفیق محمد تقی کی منش (از افسران حزب توده که در آن زمان نوزدهمین سال زندانش را پشت سر می‌گذاشت) تا رفقا عباس سورکی، عزیز سرمدی، علی شکوهی، رضا ستوده، محمد رضا شالگونی، محمود محمودی و... که جملگی از برجسته‌ترین و مقاوم‌ترین مبارزان آن دوران بودند، محمود با نگاه ویژه‌اش، بامحبت بی‌ریا و بی‌آلایش‌اش و تحرک و پویائی‌اش، از همان ابتدا توجه مرا به خود جلب کرد.

محمود روحیه فوق‌العاده انسان دوستانه‌ای داشت. به همه کس اعتماد می‌کرد، مگر خلافتش ثابت شود. برای پیش‌کسوتان و بزرگ‌ترهای زندان مثل آقایان طاهر احمد زاده، مهندس سبحانی و عباس خجری، محمد تقی کی منش، علی عمویی احترام خاصی قائل بود. رابطه سیاسی و ایدئولوژیک را با رابطه فردی و

هم بند و هم زندان بودن قاطعی نمی‌کرد. در تمام مدتی که از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۶ در زندان با هم بودیم، به خاطر ندارم که پشت سر کسی بدگوئی کرده باشد یا این که با جریان‌های سیاسی با طعنه و تمسخر برخورد کند. مخالفت و برخوردهای ایدئولوژیک برای محمود جای ویژه خود را داشت.

محمود در ظاهر روحیه‌ای پدرسالارانه داشت، و خیلی از مواقع نقش برادر بزرگتر را بازی می‌کرد. برخی آنرا به شدت منفی ارزیابی می‌کردند، اما پس از مدتی زندگی با محمود، هر کس می‌توانست این‌را بفهمد که در پشت چنین حالات و برخوردهائی نه روحیه‌ای فتودال منشانه و نه روحیه‌ای ناشی از غرور و خود بزرگ‌بینی بلکه چیزی جز محبت‌های برادرانه نیست. محمود بارها از پدرش صحبت کرده بود که فتودال بود و با روحیه فتودالی، مغرضین بعضاً از این گفته صادقانه‌اش سوءاستفاده کرده و او را به داشتن روحیه فتودالی متهم می‌کردند.

محمود هر سال در سالگرد ۱۹ بهمن نه تنها با جمع، که خود نیز جداگانه در اطاقش جشن می‌گرفت، لذا می‌گفتند که محمود خود را وارث سیاهکل می‌داند. گر چه محمود از بازماندگان سیاهکل بود، اما مسئله، مسئله وراثت نبود، محمود به حماسه و حماسه آفرینان سیاهکل عشق می‌ورزید، و این عشق و عاطفه‌اش را همواره در یاد و خاطراتی که از رفقا علی‌اکبر صفائی فراهانی، صفاری آشتیانی، احمد زبیرم و برادران سلاحی به ویژه کاظم سلاحی بر زبان می‌راند، می‌شد دید. بی‌جهت نبود که محمود هر دو فرزند عزیز خودش را «سلاح» و «صفا» نامید.

محمود، تندخو بود. گاهی در این تندخوئی تا حد دعوا و کتک‌کاری هم پیش می‌رفت، اما از آنجائی که از هیچ‌کس کینه‌ای بدل نمی‌گرفت به مجردی که متوجه می‌شد که اشتباه از او بوده است، پشیمان می‌شد و از رفیقش معذرت می‌خواست و او را می‌بوسید.

در بدترین شرایط به هم‌ریختگی فکری در زندان شیراز که هر کس سازی می‌نواخت و به قول آن روزها هرکس بر اساس ذاتش حرکت می‌کرد، و عده‌ای با سوء استفاده از شکست جنبش چریکی، اهداف غیرسیاسی خود را دنبال می‌کردند و تلاش داشتند که بند را سیاست‌زدائی کنند، محمود از جمله کسانی بود که با تمام وجود با تئوری‌های «عشق، صفا، سرمستی» به مقابله برخاست و عنصری جدی و تاثیرگذار در جو سیاسی بند و ادامه این جو بود.

در مقابل پلیس هم، موضع بسیار محکمی داشت و این را از لحظه دستگیری و

دوران بازجوئی تا آخر به اثبات رسانده بود. با مامورین از موضع بسیار بالا برخورد می‌کرد و سعی می‌کرد که با توضیحاتی در رابطه با بی‌آینده بودن رژیم از عواقب کارشان به آن‌ها هشدار بدهد و در مواردی در دل آن‌ها رعب ایجاد کند. برای مثال، در زمانی که محمود در بهداری زندان بستری بود برخورد بسیار جالبی با پزشک‌یار زندان داشت. وی که مامور شهربانی و مسئول کارهای پزشکی زندان بود. اوامر ساواک و شهربانی را با گوش دل می‌پذیرفت و انجام می‌داد. محمود برای او از هدف و فعالیت‌های چریک‌های فدائی خلق و از شخصیت‌های برجسته مورد علاقه‌اش تعریف کرده بود و از بی‌آیندگی رژیم، و سپس از ماجرای پزشک احمدی (پزشکیار زندان قصر در دوران رضا شاه که به دستور شهربانی و تأمینات، زندانیان سیاسی آن دوران را به طرق مختلف از جمله با تزریق آمپول هوا می‌کشت. این فرد پس از سقوط رضا شاه بعد از شهریور ۱۳۲۰، اعدام شد) برایش گفته بود که چگونه سرانجام بالاترها برای نجات خودشان او را قربانی کردند.

مدتی بعد به خاطر ناراحتی کلیه در بهداری زندان بستری شدم. همان پزشک‌یار زندان (که به علت گذشت زمان نام او را فراموش کرده‌ام) از من سؤال کرد: آیا من مثل پزشک احمدی دوران رضا شاه هستم؟ پرسیدم منظورت چیست؟ ماجرای بالا را برایت تعریف کرد. در تمام مدتی که در بهداری بستری بودم سعی می‌کرد که توجه و مراقبت ویژه‌ای به من و دیگران داشته باشد.

نمونه دیگری از برخوردهای او، برخورد با سرهنگ قهرمانی رئیس زندان، بعد از شورش زندان شیراز بود. او آن چنان از موضع بالا و محکم با قهرمانی برخورد کرده بود که او فکر می‌کرد محمود دارای آن چنان توانی است که از درون زندان می‌تواند به رفقای بیرون دستور دهد که او را ترور کنند، قهرمانی علی‌رغم تمام کبر و نخوتی که داشت، دچار هراس شده بود و نتوانست خود را نگهدارد و این موضوع را بالاخره مطرح کرد که: مگر من چه بدی کرده‌ام که آقای محمودی چنین حرف‌هایی می‌زند؟

و اما با زندانیان عادی رفتاری انسانی خاص و تاثیر گذار داشت، البته در این میان گاهی موارد جالب و خنده‌داری هم اتفاق می‌افتاد. برای نمونه پس از شورش زندان عادل آباد، عده زیادی در انفرادی‌های بند یک بودیم. درهای سلول‌های این بند تماماً میله‌ای بود و ما راحت می‌توانستیم با سلول‌های رویرو و بغل دستی‌مان صحبت کنیم. در یکی از این روزها سه چهار نفر از مردم عادی شهرک خشت ودالک (شهرکی ما بین کازرون و برازجان در فارس) را

آوردند و در سلول مقابل ما جای دادند. پس از دو سه روز معلوم شد که این بار آن‌ها را به‌خاطر فروش مواد منفجره به یکی از سمپات‌های چریک‌ها دستگیر کرده‌اند (قبلاً بارها به جرم قاچاق و دزدی به زندان افتاده بودند)، محمود سر صحبت را باز کرد و می‌خواست به آن‌ها بگوید که ما سیاسی هستیم و هدف‌مان چیست! و شروع کرد به معرفی بچه‌ها، از علی عمویی گفت که افسر بوده است و چند سال است که در زندان است و... از فلان رفیق روزنامه‌نگار گفت و از بهرام قبادی که کی بوده و چند گلوله خورده و... تا رسید به یکی از بچه‌ها و گفت: این‌هم هواپیماریا بوده است.

این جماعت که ظاهراً مجذوب صحبت‌های محمود بودند، پس از شنیدن هواپیماریاتی، یک‌باره و به شدت در خود فرو رفتند. برای همه ما سؤال شد که محمود چه گفت و این‌ها چرا به فکر فرو رفتند؟ پس از دو سه روز، پرسیدند: هواپیما را که دزدیدید، چطوری فروختید؟! آن‌ها تا آن روز حداکثر دوچرخه و موتور سیکلت دزدیده و فروخته بودند؛ اما هواپیما؟! این موضوع تا مدتی باعث خنده و تفریح ما شد.

در ۲۶ فروردین ۱۳۵۲ روزی که ساواک و شهربانی به فرماندهی میرفرخانی رئیس کمیته مشترک، ظاهراً به قصد بازرسی و در واقع برای سرکوب زندانیان، به بند ۴ زندان عادل آباد شیراز هجوم آوردند، با توهین میرفرخانی به یکی از بچه‌ها، درگیری آغاز و به شورش سراسری بند منجر شد (که علل و چگونگی شورش و پی‌آمدهای آن خود حدیث مفصلی است). از پیامدهای آن، گرفتن کلیه امکانات، سلول‌های انفرادی و شکنجه‌های روحی و جسمی بود. هر نوع مقاومتی که از طرف ما صورت می‌گرفت اعم از اعتصاب غذا و... به شکست منجر می‌شد. در چنین فضائی، رفیق عباس سورکی (که «بابا سورکی» صدایش می‌کردیم) مریض شد. دچار تب و لرز بود. در ابتدا هر چه اصرار می‌کردیم که او را برای دوا و درمان به بهداری زندان ببرند بی‌نتیجه بود. پس از چند روز پافشاری مداوم سرانجام او را از بند بیرون بردند. در این تصور بودیم که بابا سورکی را به بهداری برده‌اند. اما خبر بردن بابا به جای بهداری به «زیر هشت» و شلاق‌زدن او چون پتک عظیمی بر سرمان فرود آمد.

از همان لحظه شنیدن خبر، برای‌مان مطرح شد که چه باید بکنیم؟ گفتگو آغاز شد. اعتصاب غذا و دیگر حرکت‌های‌مان به شکست انجامیده بود. چه باید می‌کردیم؟ در این میان علی شکوهی در اعتراض به چنین جنایتی دست به اقدام زد، خودکشی! با تمام نیروی جوانی، از ته سلول با حداکثر سرعت ممکن دوید،

و در حال شعار دادن، سر خود را به پیشخوان فلزی جلو سلول کوبید. مامورین ریختند و او را درحالی که غرقه در خون بود به بهداری زندان بردند. عصر آن روز یکی از رفقا به نام مراد خورشیدی خود را زد و او را نیز به بهداری بردند. صبح روز بعد، محمود محمودی درحالی که مرتب شعار می‌داد، با شکستن شیشه‌های پنجره، رگ‌های گردن خود را زد و سینه و شکم خود را پاره کرد. مامورین ریختند و محمود را در حالی که هنوز شعار می‌داد با خود بردند، (متأسفانه به دلیل گذشت زمان شعارها را به خاطر نمی‌آورم، اما قطعا یکی از شعارها مرگ بر امپریالیسم بود)، محمود با این مسئله جدی‌تر از دیگران برخورد کرد.

آیا برای اعتراض راه دیگری بود؟ شاید امروز بتوان با جمع‌بندی از تجارب گذشته راه‌های بسیاری را نشان داد، اما آن روز در آن فشار عاطفی که رفیقی را به جای درمان، به شلاق بستند، چیز دیگری به نظر نرسید.

آقای علی عمویی در کتاب خاطراتش به نام «ژرد زمانه»، در این رابطه نوشته است که جوان‌ها حوصله‌شان سر رفته بود و تحمل‌شان را از دست داده بودند که دست به چنین کارهایی می‌زدند! این برداشت و روایت آقای عمویی از عدم درک و فهم ایشان از شیوه مبارزه جوان‌ها در آن زمان است، مسئله نه سررفتن حوصله بود (برای بچه‌هایی که خود را حداقل برای ۳۰ سال زندان کشیدن آماده کرده بودند) و نه از عدم تحمل! رفیقی را که برای همه عزیز بود، درحالت بیماری به جای بردن به بیمارستان بردند و او را شلاق زدند! با توجه به شکست انواع شیوه‌های اعتراضی، و در اعتراض به شلاق به جای دارو و درمان، در چنان شرایطی بچه‌ها تنها وسیله اعتراض را اقدام به خودکشی دانستند؛ اعتراض به قیمت گذشتن از جان! به‌همین سادگی!

امروز ممکن است که ما به بررسی عملکرد آن زمان پردازیم و به این نتیجه هم برسیم که حرکت‌مان غلط بوده است، اما واقعیات آن زمان به‌جای خود باقی است و تحریفات و القائات آقای عمویی بدون گفتن واقعیت آن دوران هیچ حقایقی به حزب توده و عملکردهایش در آن زمان نمی‌دهد.

من ادعا نمی‌کنم که آن چه به عنوان یاد مانده‌ها مطرح می‌کنم همین است و لاغیر. واقعیت این است که پس از و بیش از ۳۰ سال آن چه در ذهن من و امثال من نقش بسته است لحظاتی کوتاه و زودگذر و بدون کوچک‌ترین یادداشتی است و از همین رو است که هر بازمانده‌ای از آن روزگاران ممکن است آن را به گونه‌ای دیگر توضیح دهد. دفتر خاطرات نسل ما آن‌چنان به سرعت ورق خورد

و در آتش بحران‌های پی‌درپی سوخت، که قبل از این که فرصت بازخوانی حتی یک کلمه از آن را داشته باشیم، کاغذ سوخته‌ها و خاکسترهای آن‌را در هوا مشاهده کردیم، اما از خود گذشتگی محمود در آن روز را برای‌مان شبیه‌ای نیست.

در اوائل سال ۱۳۵۶ و قبل از آمدن هیئت صلیب سرخ جهانی برای بازدید از زندان‌ها، عده‌ای از بچه‌ها را تک تک یا دو به دو از زندان عادل آباد به زندان‌های دیگر از جمله زندان کرمانشاه، تبریز، اهواز و غیره فرستادند. قرار بود که من و محمود با هم به زندان اهواز بفرستند، که من به دلیل ناراحتی شدید کلیه در بهداری بستری شدم و صلاح ندیدند که در آن حالت منتقل شوم. لذا محمود را تنها به زندان اهواز فرستادند. طبق گفته زندانیان سیاسی زندان اهواز، محمود در زندان اهواز، خوش درخشید.

بعد از آزادی از زندان، محمود را چند بار دیدم. کار مشترک خاصی با هم نداشتیم، طبق روال بعد از انقلاب، بحث بود و فحص. جز در یک مورد، که مشترکاً دست به اقدام زدیم: به یکی از دوستان مشترک‌مان که در زندان شیراز با هم بودیم اتهام «ساواکی» زده شده بود، با محمود، دو تائی این موضوع را پیگیری کردیم. محمود با احساس مسئولیت تمام تا رفع اتهام از رفیق مشترک‌مان ماجرا را دنبال کرد.

آخرین بار محمود را پس از ازدواجش دیدم که با شوق و ذوق خاصی به من گفت که با مهری سلاحی ازدواج کرده است و از این پیوندش با خانواده سلاحی، خانواده کاظم، یار همیشه ورد زبان محمود، آن چنان شاد بود که در پوست خود نمی‌گنجید و مرا به شیرینی و شام دعوت کرد.

از زمانی که به خارج آمدم از محمود خبری نداشتم. روزی رفیقی گفت محمود ما را «ساحل نشینان بسن و راین» (رودخانه سن در فرانسه و راین در آلمان) نامیده است. معنی این حرف و مقصود او را خیلی خوب فهمیدم و کمی دل‌خور شدم. در صدد بودم که به گونه‌ای برایش وضعیت را توضیح دهم، که اعلامیه سازمان اقلیت را دیدم. محمود محمودی را با نام مستعار «بابک»، «کبوتر پر قیچی» لقب داده و با او به نادرست‌ترین شیوه، تصفیه حساب سیاسی و تشکیلاتی کرده بود.

بی‌تردید، دلخوری از محمود را فراموش کرده و به حمایت از او پرداختم. در همین راستا امکان رابطه با محمود برابم پیش آمد. بالاخره تماسم با او در نیمه دوم سال ۱۳۶۳ برقرار شد. از آن تاریخ به بعد تماس تلفنی با هم داشتیم،

محمود به همراه پیک، نشریه «ویژه کار» را که هم خودش در می‌آورد می‌فرستاد. در آن زمان او و همسرش در وضعیت بسیار سختی به سر می‌بردند. تمامی امکانات دور و برشان یا سوخته بود و یا رهبران اقلیت با پخش شایعه سوزانده بودند. خانواده ۴ نفری محمود بدون کوچک‌ترین امکانی در زیر شدیدترین ضربات دشمن رها شده بود. محمود وضعیت‌اش را به ما توضیح داد و قرار شد برای خروج از وضعیت فعلی و دفاع از خودش در مقابل رهبری اقلیت به خارج بیاید. در صدد تهیه امکان خروج برای محمود و خانواده‌اش برآمدیم. با دوستانی که در ترکیه داشتیم تماس گرفتیم و حساسیت موضوع و اهمیت مسئله را با آن‌ها در میان گذاشتیم و خواستیم که با کانال امنی که رفقایمان از آن استفاده کرده بودند تماس گرفته و راه‌اندازی شود، به محمود قول دادیم که در صدد تهیه امکان هستیم.

فشار روز به روز بر محمود و خانواده‌اش بیشتر می‌شد و حلقه محاصره در دوران بی‌امکاناتی محض، تنگتر. محمود در یکی از تماس‌های تلفنی به من گفت که خود امکانی جور کرده است که از طریق خلیج فارس خارج شود، با توجه به تجربه‌ای که وجود داشت، مخالفت کردیم و گفتیم که از راه بندر عباس و خلیج صلاح نیست، اما محمود که در تنگنا قرار داشت، گفت که کانال مطمئنی است که از طریق یکی از بچه‌های زندان است. تصورم این بود که این امکان از طریق بچه‌های بندرعباسی که در زندان شیراز با ما بودند جور شده است. به آن‌ها اعتماد داشتیم. یکی، دو بار زنگ زدم. محمود در محل قرار نبود. دوباره تماس ما برقرار شد. گفت به بندر عباس رفته بوده است، اما مشکل پیش آمده و نتوانسته است خارج شود. دوباره تاکید کردیم که از طریق خلیج اقدام نکند، در اواخر فروردین ۱۳۶۴ تماس ما با محمود قطع شد. خبر رسید که محمود در تاریخ ۷ اردیبهشت ۱۳۶۴ در حصارک کرج دستگیر شده است.

آن‌طور که از او انتظار می‌رفت علی‌رغم زخم‌هایی که از تیر اتهام نارفیقان به تن و جان داشت پس از تحمل شکنجه‌های بسیار، با استواری و سرفرازی به پای جوخه اعدام رفت.

محمود، شاهین بلند پروازی بود که می‌خواست به سوی جامعه آرمانی‌اش، به سوی همان هدفی که او از سیاهکل آغاز کرده بود پرواز کند، و در این راه بود که سر به پای عشق نهاد.

پاریس - اول نوامبر ۲۰۰۲